



## لئونارد کوهن تاریخ‌ترش می‌کند

By David Remnick  
OCTOBER 17, 2016 ISSUE

The New Yorker

لئونارد کوهن در بیست‌وپنج سالگی در لندن زندگی می‌کرد و، در اتاق‌های تاریک، شعرهای غم‌انگیز می‌سرود و با کمک‌هزینه‌ی سه هزار دلاری انجمن هنر کانادا روزگار می‌گذراند. این‌ها برمی‌گردد به سال ۱۹۶۰، یعنی خیلی قبل از آن‌که در جشنواره‌ی جزیره‌ی وایت<sup>۱</sup> در برابر ششصد هزار نفر اجرا کند. در آن روزها او یک یهودیِ جیمزین، ولایتی خارج از کشور، بود و پناه‌جویی از صحنه‌ی ادبی مونترال. او که از خانواده‌ای مهم و فرهیخته بود، دیدگاهی دوگانه نسبت به خود داشت. بوهمی تباری با نازبالی در دست که اولین خریدش در لندن یک ماشین تایپ مارک اولیوتی بود و یک بارانی آبی‌رنگ از فروشگاه بربری<sup>۲</sup>. او حتا پیش از آن که مخاطبِ چندانی داشته باشد، تصویر روشنی از مخاطبان مورد علاقه‌اش در ذهن داشت. در نامه‌ای به ناشر خود نوشت که، آمده است تا برای «بزرگسالان درون-محور، عشاقی با درجات مختلف درد و رنج، افلاطونی‌های ناامید، تماشاگرانِ هرزه‌نگاری، راهبانِ پرمو و پاپ‌گرایان» بخواند.

هفته‌ها بود که هوا بارانی و سرد بود. کوهن، که کم‌کم داشت از هوای دم‌کرده و آسمان خاکستری لندن به ستوه می‌آمد و یک دندان‌پزشک انگلیسی هم به‌تازگی یکی از داندان‌های عقلش را کشیده بود، گذرش به یک بانک افتاد و از یکی از کارمندان بانک درباره‌ی پوست برنزه‌ی تیره‌اش سؤال کرد. کارمند گفت که تازه از سفر یونان برگشته است. کوهن یک بلیت هواپیما خرید.

چیزی نگذشت که در یونان پیاده شد، از آکروپولیس دیدن کرد، به بندر پیرائوس رفت، سوار قایقی تفریحی شد و در جزیره‌ی هایدرا پیاده شد. کوهن که تازه سرما از استخوانش کمی بیرون رفته بود، مردم را دید که در این لنگرگاه نعل‌اسبی، در کافه‌های لب آب، رستینای خنک می‌نوشند و ماهی کبابی می‌خورند. رفت و آمد اتومبیل ممنوع بود. الاغ‌ها آب را از پله‌های طولانی بالا می‌بردند و به خانه‌ها می‌رساندند. برق فقط در

1. Isle of White
2. Burberry

برخی ساعات روز جریان داشت. **کوهن**، با چهارده دلار، جایی را برای یک ماه اجاره کرد و عاقبت با ارثیه‌ای که از مادر بزرگش به او رسید، یکی از خانه‌های سفید جزیره را به قیمت ۱۵۰۰ دلار برای خودش خرید.

هایدرا نوید زندگی‌ای را به او می‌داد که آرزویش را داشت: اتاق‌های اضافی، کاغذ خالی، عشق بعد از تاریکی. او چندتایی چراغ مومی و مقداری اسباب و اثاثیه‌ی دست دوم گیر آورد: یک تختخواب آهنی روسی، یک میز تحریر و صندلی‌هایی شبیه به «صندلی‌هایی که ونگوگ می‌کشید». در روز، روی رمانی شهوانی و وهمی و خیالی به نام «بازی محبوب» و نیز مجموعه‌ای شعر با عنوان «گل‌هایی برای هیتلر» کار می‌کرد. او بین انضباط شدید و رهاکردن گاه‌گاه در نوسان بود. برخی روزها هیچ نمی‌خورد تا ذهنش را متمرکز کند و گاهی هم چیزهایی مصرف می‌کرد تا ذهنش را وسعت دهد: ماریجوانا، آمفتامین، اسید. سال‌ها بعد گفت: «روی تراس خانه‌ام در یونان نشسته بودم و از سفری به سفری دیگر می‌رفتم، در انتظار خدا! و همیشه هم کارم به یک سردرد بد ختم می‌شد.»

گاهی آن اطراف، زن نروژی زیبایی را می‌دید. نام او **ماریان ایلن** بود و در طبیعت اطراف اسلو بزرگ شده بود. وقتی بچه بود، مادر بزرگش به او گفته بود: «تو قرار است با مردی آشنا شوی که با زبانی از طلا سخن می‌گوید.» تا آن موقع ماریان فکر می‌کرد که با این مرد آشنا شده است: **آکسل جنسن**، رمان‌نویسی از نروژ، که در نوشتن از سنت **جک کرواک** و **ویلیام براوس پیروی** می‌کرد. او با **جنسن** ازدواج کرده بود و یک پسر داشت: **آکسل کوچولو**. اما **جنسن** شوهر ثابت‌قدمی نبود و هنوز پسرشان چهار ماهه بود که، به قول **ماریان**، «با این که سن و سالی از او گذشته بود هر بار با زن دیگری می‌پلکید.»

یک روز بهاری، **ایلن** با پسرش در یک کافه-مغازه بود. چند دهه بعد **ماریان** در یک برنامه‌ی رادیویی نروژی گفت: «توی مغازه، من با سبدم ایستاده بودم تا یک بطری آب و شیر بردارم و او در چهارچوب در و پشت به آفتاب ایستاده بود.»

**کوهن** از او خواست که وقتی بیرون آمد، به او و دوستانش بپیوندد. **کوهن** شلوار خاکی، کفش تنیس و پیراهنی با آستین‌های بالازده پوشیده بود و یک کلاه لبه‌دار به سر داشت. **ماریان** او را به گونه‌ای توصیف می‌کرد که گویی می‌درخشیده است. «در درونم، مهربانی عظیمی از او نسبت به خودم و بچه‌ام احساس کردم، یک جور سبکی مرا احاطه کرده بود.»

کوهن قبلاً موفقیت‌هایی در جذب زنان داشت. درباره‌ی آن‌ها خیلی چیزها می‌دانست. برای او که *تروبادور*<sup>۳</sup> غم بود، و بعدها لقب پدرخوانده‌ی افسرده را گرفت - بارها پیش آمده بود که در آغوش دیگران امان یابد. وقتی جوان بود، به *مایکل کورلئونه‌ی* قبل از پیری - نقش *آل پاچینو* در پدرخوانده - شباهت داشت: سبزه با چشمان آبی تیره و اندکی قوز. اما جذابیت او در ادب بسیار و زبان روانش بود. وقتی که سیزده سال داشت کتابی درباره‌ی خواب مصنوعی (هیپنوتیزم) خواند و این دانش تازه را روی خدمتکار خانواده آزمایش کرد و نتیجه این شد که خدمتکار لباس‌هایش را از تن درآورد. *نیکو* دست رد به سینه‌اش زد و *جونئی میچل* که زمانی معشوقه‌اش بود به عنوان یک دوست برای او ماند اما او را شاعر خلوتگاه زنان خواند و به این ترتیب او را مرخص کرد. اما این‌ها استثنا بودند.

*لئونارد* هر روز وقت بیش‌تری را با *ماریان* می‌گذراند. آن‌ها به ساحل می‌رفتند، عشق می‌ورزیدند، کارهای خانه را انجام می‌دادند. یک بار وقتی که از هم دور بودند - *ماریان* و *آکسل* در نروژ بودند و *لئونارد* در مونترال با چنگ و دندان دنبال پول درآوردن بود - برای *ماریان* تلگرافی فرستاد: «خانه مال تو باشد. تمام نیاز من زنم و پسر اوست. با عشق، لئونارد»

گاهی بین‌شان جدایی، مشاجره، و حسادت فاصله می‌انداخت. *ماریان* وقتی که مست می‌کرد، ممکن بود به خشمی تاریک بدل شود. بی‌وفایی‌هایی نیز از سمت هردوی آن‌ها وجود داشت. (*ماریان* گفت: «خدای من! همه‌ی دخترها دنبالش بودند، ممکن بود تا جایی پیش بروم که به خاطر این مسئله خودم را بکشم.»)

در اواسط دهه‌ی شصت، که *کوهن* داشت ترانه‌هایش را ضبط می‌کرد و به تدریج شهرت جهانی می‌یافت، هواداران او *ماریان*، آن تندیس باستانی، را شناختند: منشأ الهام. بر جلد دومین آلبوم *کوهن*، «ترانه‌هایی از یک اتاق»، عکسی به یادماندنی از *ماریان* نقش بست که پیچیده در حوله‌ای روی میزی در خانه‌شان در هایدرا نشسته بود. اما پس از هشت سال باهم بودن، این رابطه اندک اندک، به تعبیر *کوهن* مانند «خاکسترهای فرو ریخته»، از هم پاشید.

*کوهن* به خاطر کارش مجبور بود زمان بیش‌تری را دور از هایدرا بگذراند و *ماریان* و *آکسل* مدتی را در هایدرا می‌ماندند و سپس به نروژ می‌رفتند. سرانجام *ماریان* دوباره به ازدواجش بازگشت. اما زندگی سختی‌های خودش را داشت، به خصوص برای *آکسل* که مشکلات جسمی مزمنی داشت. آنچه طرفداران *کوهن* از *ماریان* می‌دانستند زیبایی او بود و آنچه الهام بخشید: «پرنده‌ی روی سیم»، «آهای، این رسم خداحافظی نیست» و بیش از همه «بدرود، ماریان». او و *کوهن*، دورادور در تماس بودند. وقتی که *کوهن*

3. موسیقیدان قرون میانه

برای اجرا به اسکاندیناوی می‌رفت، *ماریان*، پشت صحنه، او را ملاقات می‌کرد. برای هم نامه می‌نوشتند و ایمیل رد و بدل می‌کردند. وقتی که با روزنامه‌نگاران و یا با دوستان مطلع از رابطه‌شان حرف می‌زدند، واژه‌هایشان آکنده از شیفتگی بود.

در اواخر جولای امسال، *کوهن* ایمیلی از *یان کریستین مالستاد*، یکی از دوستان نزدیک *ماریان* دریافت کرد که از ابتلای *ماریان* به سرطان خبر می‌داد. در آخرین ارتباطشان، *ماریان* به او گفته بود که خانه‌ی ساحلی‌اش را فروخته است تا از بابت نگهداری از *آکسل* خیالش راحت باشد اما از بیماری خود چیزی نگفته بود. حالا معلوم می‌شد که چند روز پیش‌تر برای *ماریان* باقی‌نمانده است. *کوهن* بی‌درنگ نوشت:

«بسیار خب *ماریان*، پس بالاخره زمانش رسید. زمان آن که ما این قدر پیر شویم که بدنمان از هم بگسلد. و فکر می‌کنم که من هم خیلی زود به دنبال می‌آیم. این را بدان که من پشت سرت هستم، آن قدر به تو نزدیکم که اگر دستت را دراز کنی، فکر می‌کنم بتوانی دستم را بگیری. و می‌دانی که من همیشه تو را به خاطر خرد و زیباییات دوست داشته‌ام اما اصلاً نیازی نیست در این باره چیزی بگویم زیرا تو خودت همه‌ی آن را می‌دانی. اما حالا، فقط می‌خواهم برایت آرزو کنم که سفر خوبی داشته باشی. خداحافظ دوست قدیمی. عشق بی‌پایان، پایین جاده می‌بینمت.»

دو روز بعد، *کوهن* ایمیلی از نروژ دریافت کرد:

«لئونارد عزیز،

دیروز عصر، *ماریان* به آرامی، در خواب، از این جهان به در شد. در آرامش کامل، در میان دوستان نزدیک. نامه‌ی تو زمانی به دستش رسید که هنوز می‌توانست در هوشیاری کامل صحبت کند و بخندد. وقتی نامه را برای او خواندیم، لبخندی زد آن‌گونه که فقط او می‌توانست لبخند بزند. آن‌جا که گفته بودی تو درست پشت سرش هستی آن قدر نزدیک که می‌توانی دستش را بگیری، دستش را بلند کرد.

این‌که تو از احوال او باخبری باعث آرامش عمیق روانش شد. و دعای تو برای سفرش به او قدرت بیش‌تری داد... در آخرین ساعت حیاتش، دست او را گرفتم و ترانه‌ی «پرنده‌ی روی سیم» را برایش زمزمه کردم و او به آرامی نفس می‌کشید. و وقتی ما از اتاق بیرون رفتیم، بعد از پرواز روحش از پنجره برای ماجراهایی تازه، پیشانی‌اش را بوسیدیم و آخرین کلمات تو را زمزمه کردیم. بدورد *ماریان*»



لئونارد *کوهن* در طبقه‌ی دوم خانه‌ای معمولی در میدسایر، منطقه‌ای مختلط و نه چندان پر زرق و برق از لس‌آنجلس، زندگی می‌کند. او هشتادوهشت سال دارد. از سال 2008 تا 2013 کم‌وبیش دائماً در حال

برگزاری تور بوده است. احتمال این که سلامتی اش اجازه‌ی دوباره‌ی چنین کارهای سختی را با او بدهد، بسیار اندک است. کوهن آلبومی تازه دارد که همین اکتبر به بازار می‌آید- که درگیر مفاهیمی چون میرایی، خدا-انگیختگی، و در عین حال طنزآلود است، به نام «تو تاریک‌ترش رو می‌خواستی»- اما دوستان و اهل موسیقی می‌گویند که عجیب است که او بتواند دوباره روی صحنه اجرا کند مگر به صورت خیلی محدود: تک اجرا شاید، و یا اقامتی کوتاه در یک محل برگزاری. وقتی که به کوهن ایمیل دادم تا او را برای شام به بیرون دعوت کنم گفت «تقریباً نمی‌توانم از سربازخانه بیرون بیایم.»

چندی پیش یکی از ملاقات‌کنندگان همیشگی کوهن، که از دوستان قدیمی من است- **رابرت فاگن**، استاد ادبیات- مرا سمت خانه‌ی او برد. **فاگن** بیست سال پیش کوهن را در یک سوپرمارکت دید، در پای کوه بالدی، بلندترین کوه در رشته‌کوه سن گابریل، که از آن‌جا تا لس‌آنجلس یک ساعت ونیم راه است. هر دوی آن‌ها نزدیک قله کوه زندگی می‌کردند: **باب** (رابرت فاگن) در اتاقکی زندگی می‌کرد و درباره‌ی **فراست** و **ملویل** می‌نوشت و از آن‌جا تا کالج مک‌کنا در کلرمونت رانندگی می‌کرد تا به کلاس‌های درسش برسد؛ کوهن اما در صومعه‌ای کوچک و بودایی ذن یک راهب رسمی بود. فاگن که داشت گوشت تکه‌ی سرد می‌خرید، صدای بم آشنایی را در مغازه شنید؛ به انتهای راهرو نگاه کرد و مرد سر تراشیده‌ی کوچک و تروتمیزی را دید که با دقت درباره‌ی انواع سالاد سیب‌زمینی با یکی از کارکنان صحبت می‌کرد. تخصص فاگن بیش‌تر درباره‌ی **ماهلر** بود تا موسیقی پاپ. اما او یکی از ستایش‌گران آثار کوهن است و خودش را به او معرفی کرد. از آن زمان به بعد، آن‌ها دوستان صمیمی بوده‌اند.

کوهن با ما احوال‌پرسی کرد. داخل یک صندلی طبی بزرگ آبی نشست که برای کاهش درد شکستگی‌های متراکم کمرش مفید بود. حالا خیلی لاغر است اما هنوز خوش‌قیافه است با سری پر از موهای سفید و خاکستری و چشمان تیره‌ی تیز. کت و شلواری خوش‌دوخت به رنگ آبی عمیق به تن داشت- حتا در دهه‌ی شصت هم کت‌شلوار می‌پوشید- و سنجاق کراواتی به یقه‌اش فرو کرده بود. او مانند یک کاپیتان بازنشسته‌ی موقر با ما دست داد: «سلام دوستان، لطفاً، لطفاً همان‌جا بنشینید» عمق صدایش چیزی بین **تام ویس** و **ادی کندریکس** است. و سپس مانند مادرم، بروشور کامل گنج‌هی پذیرایی‌اش را به ما تعارف کرد: آب، آبمیوه، شراب، تکه‌ای جوجه، تکه‌ای کیک، «شاید یک چیز دیگر.» در ساعاتی که با هم گذرانیم، هر بار با مهربانی خوردنی‌های بسیاری به ما تعارف می‌کرد. «کمی پنیر و زیتون میل دارید؟» این از آن تعارف‌هایی نیست که مثلاً آدم بتواند از **اکسل روز**<sup>۴</sup> بشنود. «ودکا؟ یه لیوان شیر؟ اشناپ؟» و اگر به مادرم باشد که بهترین کار این است که بگویید بله.

تنها چند هفته از مرگ ماریان گذشته بود و کوهن هنوز مبهوت این بود که چطور نامه‌اش - ایمیلی به دوستی محترمی - دست به دست گشته بود، حداقل در حلقه‌ی دوست‌داران کوهن. او قصد نداشت که احساسات شخصی‌اش را برای عموم باز کند اما هنگامی که یکی از دوستان ماریان در اسلو از او اجازه خواست تا نامه را منتشر کند، مخالفتی نکرد. «چون که ترانه‌ای هم هست که به او مربوط می‌شود، و نیز یک داستان... داستان شیرینی است. بنابراین از آن نظر مخالفتی نداشتم.»

کوهن نیز مانند هر کس دیگری در این سن و سال، فقدان‌ها را مانند امور عادی روزمره می‌شمارد. به نظر می‌رسد بیش‌تر تحت تأثیر دورانی است که با ماریان گذرانده تا شکست و اندوه ناشی از مرگ او. «روی میز کارم یاسمنی بود که تمام اتاق را عطرآگین می‌کرد. ظهرها یک ساندویچ کوچولو. خوشی و صفا در همه‌جا.»

ترانه‌های کوهن مرگ‌زده‌اند، اما همیشه از همان اولین شعرهایش همین‌طور بوده‌اند. نیم قرن پیش یکی از تولیدکننده‌هایش به او گفت: «یک نگاهی به دور و برت بینداز بچه. تو یه کم برای این‌ها پیر نیستی؟»

اما کوهن برخلاف وضع سلامتی‌اش، که چندان خوب نیست، سخت‌کوشی و ذهن روشن همیشگی را دارد و مانند یک سرباز به عادت‌هایش وفادار است. قبل از طلوع آفتاب بیدار می‌شود و می‌نویسد. در اتاق نشیمن کوچکی که نشستیم چندتایی گیتار آکوستیک تکیه داده به دیوار، یک کیبورد ترکیب‌کننده، دو تا لپ‌تاپ، یک میکروفون پیچیده برای ضبط صدا وجود داشت. کوهن به همراه همکار قدیمی‌اش، پت لئونارد، و پسرش آدام که امتیاز تولیدکنندگی را دارد، بیشتر کار آلبوم تازه‌اش «تو تاریک‌ترش رو می‌خواستی» را در همان اتاق نشیمن انجام داده بود و برای کیفیت بهتر، فایل‌های ضبط‌شده را برای همکارانش ایمیل می‌کرد. پیری و انتهای آن، حس آرامش مفیدی - هرچند نه مورد علاقه - با خود می‌آورد.

او گفت: «از یک منظر، در این مخمصه‌ی الانم، کم‌تر از باقی دوره‌های زندگی‌ام حواسم پرت چیزهای دیگر می‌شود و درواقع این به من امکان می‌دهد که با تمرکز و پیوستگی بیشتری کار کنم نسبت به زمانی که باید پول درمی‌آوردم و همسر و پدر می‌بودم. آن مسائل حالا شدیداً کم شده است. تنها چیزی که مانع از خلاقیت کامل می‌شود شرایط جسمی من است.»

او ادامه می‌دهد: «به چند دلیل عجیب و غریب، من تا همین حالا تمام مهره‌هایم را دارم. امکانات زیادی دارم، بعضی از آن‌ها در سطحی شخصی است ولی به شرایط نیز بستگی دارد: دخترم و بچه‌هایش طبقه‌ی پایین زندگی می‌کنند، و پسر دو بلوک پایین‌تر در همین خیابان. پس من بی‌اندازه خوشبختم. دستگیری دارم که متعهد و کاربلد است. دوستی مثل باب و یکی دوتا دوست دیگر دارم که زندگی‌ام را پربار می‌کنند. بنابراین از یک نظر هیچ‌وقت اوضاعم بهتر از این نبوده... در یک نقطه‌ی خاص، اگر آدم هنوز مهره‌هایش را

داشته باشد و مشکلات مالی جدی هم نداشته باشد، این شانس را دارد که خودش را سروسامان بدهد و زندگی‌اش را بهبود ببخشد. درست است که این حرف‌ها کلیشه است، ولی به عنوان مسکنی در تمام سطوح دست‌کم گرفتیمش. این سروسامان دادن، اگر آدم بتواند این کار را انجام بدهد، یکی از آرام‌بخش‌ترین کارهاست و فواید بی‌اندازه‌ای دارد.»

کوهن متعلق به دوره‌ی پس از جنگ است. مونترال او اما نه شبیه نیوارک فیلیپ راث<sup>۵</sup> بود و نه مثل براونزویل آلفرد کازین<sup>۶</sup>. او در وست‌مونت، منطقه‌ای انگلیسی‌زبان، بزرگ شد که یهودی‌هایی از طبقه‌ی بالا در آن زندگی می‌کردند. مردان خانواده‌ی او به‌ویژه از طرف پدری، رهبران جامعه‌ی یهودی مونترال بودند. کوهن به من گفت که پدربزرگش، که بنیان‌گذار مجموعه‌ای از موسسات یهودی در زمان شکل‌گیری برنامه‌های ضدسامی در پادشاهی روسیه بود «احتمالاً مهم‌ترین یهودی کانادا بوده»، او باعث شد که پناهجویان بی‌شماری راه خود را به کانادا بیابند. **ناتان کوهن**، پدر لئونارد، شرکت فریدمن، یک تجارت خانوادگی در زمینه‌ی پوشاک را اداره می‌کرد. مادر او، **ماشئا**، از خانواده‌ای از مهاجران متأخر بود. او زنی مهربان، افسرده و از نظر احساسات «چخوفی» بود و به قول لئونارد «خنده و گریه‌اش عمیق بود.» پدر مادرش، **سلیمان کلونیتسکی کلاین**، پژوهش‌گر شناخته‌شده‌ی قوانین عرفی و شرعی دین یهود و اهل لیتوانی بود، او «فرهنگ لغات متشابه عبری» را نوشت. لئونارد به مدارس خوبی رفت از جمله مک‌گیل و مدتی هم به کلمبیا. او هرگز از مراقبت و آسایش خانواده بیزار نبود.

«همیشه نوعی حس طایفه‌ای عمیق دارم. من در کنیسه‌ای بزرگ شدم که اجدادم ساخته بودند. من در ردیف سوم می‌نشستم. خانواده‌ام آدم‌های نجیبی بودند. آدم‌های خوبی بودند، اهل دوستی و معاشرت بودند. بنابراین، من هیچ‌وقت احساس شورش و طغیان نداشته‌ام.»

وقتی که لئونارد نه ساله بود، پدرش از دنیا رفت؛ این لحظه، این زخم آغازین، اولین باری بود که او با کلماتی مقدس‌گونه صحبت کرد: «خاطراتی از او در ذهنم است» و جریان تشییع جنازه‌ی پدرش را که در خانه برگزار شده بود، تعریف کرد: «از پله‌ها که پایین آمدیم، تابوت در اتاق نشیمن بود» برخلاف سنت یهودیان، کارکنان مراسم در تابوت را باز گذاشته بودند. زمستان بود و کوهن داشت به گورکن‌ها فکر می‌کرد: کندن زمین یخ‌زده سخت است. او پدرش را تماشا کرد که به درون زمین می‌رود. «بعد به خانه برگشتم و سر گنجه‌ی او رفتم و یک پاپیون آماده شده پیدا کردم. نمی‌دانم چرا این کار را کردم ولی... حتماً الان هم نمی‌دانم... ولی یکی از دو قسمت پاپیون را کندم. چیزی روی تکه‌ای کاغذ نوشتم فکر می‌کنم

4. رمان‌نویس آمریکایی

5. رمان‌نویس و منتقد آمریکایی

یک جور خداحافظی با پدرم بود- و آن را در سوراخ کوچکی در حیاط پشتی دفن کردم. و آن نوشته‌ی عجیب را هم آن تو گذاشتی... فقط نوعی جذبه برای دادن پاسخی آیینی به حادثه‌ای غیرممکن بود.»

بعد از فوت پدر خانواده، عموهای کوهن تلاش کردند که ماشا و دو فرزندش یعنی لئونارد و خواهرش ایستر، مشکل مالی نداشته باشند. لئونارد درس می‌خواند؛ در ریخته‌گری عمویش کار می‌کرد؛ دابلیو. آر. گاتبرت و شرکاء، فلز گداخته را درون سینک و لوله‌ها می‌ریخت، و در کارخانه‌ی پوشاک یاد گرفت که چگونه کت و شلوار را تا بزند تا چروک نشود اما هم‌زمان مهارت مفیدی برای کار آینده‌اش آموخت؛ نوازنده‌ی دوره‌گرد. اما از آنجایی که در یک نشریه مطلب می‌نوشت، همیشه خودش را یک نویسنده تصور می‌کرد، «بارانی به تن، کلاه داغان پایین کشیده تا روی چشمان نافذ، با سابقه‌ای از بی‌عدالتی در دل، چهره‌ای آزاده که توان انتقامش نیست، قدم‌زنان در امتداد بلواری خیس، و به دنبالش ترحم حاضران بی‌شمار... محبوب دو یا سه تن از زنان زیبا که هرگز نمی‌توانند به او دست یابند.»

زندگی راک‌اندربول به او نمی‌آمد، پس تصمیم گرفت که نویسنده شود. همان‌طور که *سیلوی سیمونز*، در شرح حال بسیار عالی‌ای که نوشته است، «من مرد تو هستم»، آشکار می‌کند دوره‌ی کارآموزی کوهن در نامه‌های او بود. وقتی که نوجوان بود، بت‌هایش *بیتز و لورکا* بودند (نام دخترش را از اسم لورکا برداشت). در مجله‌ی مک‌گیل، تولستوی، پروست، الیوت، جویس و پاوند می‌خواند و سپس در حلقه‌ای از شاعران افتاد به‌ویژه *آیروینگ لیتون*. کوهن که اولین شعرش «شیطان در وست‌مونت» را در نوزده‌سالگی منتشر کرده بود، یک‌بار درباره‌ی لیتون گفت: «من به او یاد دادم چگونه لباس بپوشد و او به من یاد داد چگونه تا ابد زندگی کنم.» کوهن هرگز از نوشتن شعر موزون دست برنداشت؛ شعر «راحت را هادی باش» در شماره‌ی ماه ژوئن این مجله منتشر شد.

کوهن دل‌بسته‌ی موسیقی نیز بود. وقتی که بچه بود ترانه‌هایی را از «کتاب ترانه‌های مردم»، که چکیده‌ای از ترانه‌های محلی قدیمی بود، حفظ کرده بود، از رادیو به صدای *هنک ویلیامز* و دیگر خوانندگان موسیقی کانتری گوش می‌سپرد، و در شانزده‌سالگی با کت جیر پدرش در گروه کانتری کوچکی به نام «پسران باکسین» ساز می‌زد.

بیست سالش که بود، از یک اسپانیایی که در زمین تنیس با او آشنا شده بود، درس گیتار می‌گرفت. پس از چند هفته، در آکوردهای فلامینکو پیش‌رفت کرد. جلسه‌ی چهارم، خبری از مرد اسپانیایی نشد. کوهن با خدمتکار او تماس گرفت و فهمید که او خودش را کشته است. سال‌ها بعد، کوهن در سخنرانی‌اش در آستوریاس اسپانیا، گفت: «من هیچ‌چیز درباره‌ی آن مرد نمی‌دانستم، چرا به مونترال آمده بود... توی آن زمین



تنیس چه می‌کرد، چرا خودش را کشت... همان شش آکورد، همان الگوی گیتار، شالوده‌ی تمام ترانه‌های من بوده، و تمام موسیقی من.»

کوهن عاشق اساتید بلوز بود -رابرت جانسون، سانی بوی، ویلیامسون، بسی اسمیت- و ترانه‌خوان‌ها و داستان‌سرایان فرانسوی چون *ادیت پیاف* و *ژاک برل*. او بارها داخل جعبه‌ی موزیک سکه می‌انداخت تا دوباره و دوباره به «نقش‌بازِ بزرگ»، «والتس تنسی» و هر چه که *ری چارلز* بخواند، گوش کند. اما وقتی بیتل‌ها<sup>۷</sup> آمدند، نسبت به آن‌ها بی‌تفاوت بود. «من به آن چیزهایی علاقه دارم که بخشی از بقای من باشند. دوست‌دخترهایی داشتم که با هواداری‌شان از بیتلز، حسابس اذیتم می‌کردند. من به علاقه‌شان احترام می‌گذاشتم و بعضی ترانه‌هایشان مانند «آهای جهود» را ستایش می‌کردم. ولی آن‌ها در آن نوع خوراکی که من می‌طلبیدم خیلی ضروری نبودند.»

همان جفت گوش‌هایی که در 1961 برای نخستین بار با صدای *باب دیلن* کوک شد، پنج سال بعد، در 1966، لئونارد کوهن را کشف کرد. این *جان هاموند* بود که آن‌ها را کشف کرد، نجیب‌زاده‌ای از تبار خانواده‌ی فان‌دربیلت<sup>۸</sup>، و تاکنون، باهوش‌ترین ارزیاب و تولیدکننده در تجارت موسیقی. او در ضبط و انتشار اولین آثار *کنت بیزی*، *بیگ جو ترنر*، *بنی گودمن*، *آرثا فرانکلین*، و *بیلی هالیدی*، دخیل بود. هاموند که از برخی دوستانش که موسیقی محلی مرکز شهر را دنبال می‌کردند، درباره‌ی کوهن شنیده بود، از او خواست تا برایش اجرا کند.

کوهن سی‌ودو ساله بود، شاعر و رمان‌نویسی که آثارش به چاپ رسیده بود، اما گرچه یک سالی از *الویس پرسلی* بزرگ‌تر بود، موزیسینی تازه‌کار بود و بیش‌تر به این خاطر به ترانه‌سرایی روی آورده بود که از راه نوشتن نمی‌توانست پول زیادی درآورد. او در طبقه‌ی چهارم هتل چلسی، در خیابان بیست‌وسوم اقامت داشت و تمام روز، کاغذ سیاه می‌کرد. شب‌ها ترانه‌هایش را در باشگاه‌ها اجرا می‌کرد و روی صحنه افرادی مانند *پتی اسمیت*، *لو رید* (که رمان کوهن «بازندگان زیبا» را ستایش می‌کرد)، *جیمی هندریکس* (که در خواندن ترانه‌ی «سوزان» با او به روی صحنه رفت) و اگر برای یک شب هم شده، *جانیس جاپلین* را می‌دید.

روزی هاموند کوهن را برای ناهار دعوت کرد و بعد از آن پیشنهاد کرد که به اتاق او در هتل بروند. آن‌ها روی تخت نشستند و کوهن «سوزان»، «آهای»، این رسم خداحافظی نیست»، «ترانه‌ی این غریبه» و چند ترانه‌ی دیگر را اجرا کرد.

7. Beatles

8. Vanderbilt

وقتی کوهن اجرایش تمام شد، هاموند خندید و گفت: «همینه!»

چند ماه بعد، کوهن کت وشلواری پوشید و به استودیوی ضبط کلمبیا، نزدیک مرکز شهر، رفت تا کار بر روی نخستین آلبومش را آغاز کند. بعد از هر ضبط، هاموند او را تشویق می‌کرد. و بعد از یکی از ترانه‌ها گفت: «دیلن مواظب باش!»

ربط کوهن به دیلن واضح بود -یهودی، ادبی، اشتیاق به تصویرهای کتاب مقدس، و حمایت هاموند - اما کارها با هم متفاوت بودند. دیلن حتی در اولین کارهایش، به سوی زبانی سورئال‌تر، غیرارتباطی‌تر و کنارگذاشتن مطلق راک‌اندروول حرکت می‌کرد.

در طول دهه‌ها، دیلن و کوهن گاه به گاه یکدیگر را ملاقات می‌کردند. در اوایل دهه‌ی هشتاد، کوهن برای تماشای اجرای دیلن به پاریس رفت و صبح روز بعد، آن‌ها در کافه‌ای درباره‌ی کارهای اخیرشان با هم صحبت کردند. دیلن به‌خصوص ترانه‌ی «هاللوویا»<sup>9</sup> را دوست داشت. دیلن زیبایی پیوند میان تقدس و کفر را در این ترانه تشخیص داده بود، حتی قبل از این‌که سیصد خواننده دیگر «هاللوویا» را با اجراهای جدید مشهور سازند، و خیلی قبل از این‌که این ترانه در ترکِ صوتی «شرک» بیاید و یکی از ترانه‌های ثابت برنامه‌ی «آمریکن آیدل» شود. دیلن از کوهن پرسید چقدر طول کشید تا این ترانه را بنویسد.

کوهن پاسخ داد: «دو سال» ولی دروغ گفت.

در واقع، نوشتن این ترانه، پنج سال طول کشیده بود. او ابیات زیادی نوشت و نوشت و سال‌ها طول کشید تا به نسخه‌ی نهایی آن برسد. چند بار پیش آمد که در تلاش‌هایش برای نوشتن این ترانه، درحالی که فقط لباس زیر به تن داشت، سرش را به کف اتاق هتل بکوبد.

کوهن به دیلن گفت: «من خیلی ترانه «من و من» را دوست دارم، چقدر طول کشید آن را بنویسی؟»

دیلن پاسخ داد: «حدود پانزده دقیقه.»

وقتی که از کوهن درباره‌ی آن تبادل‌نظر پرسیدم، گفت: «ما این‌طوری با کارت‌هایمان بازی می‌کنیم» با توجه به این‌که دیلن درباره‌ی ترانه‌های کوهن در آن زمان، گفته بود آن‌ها مثل «دعا» هستند، اما کوهن ظاهراً تمایلی به مهر و موم کردن راز خلقت آن‌ها ندارد.

9. در عبری یعنی سپاس خدای را. (Halleluja)

«من واقعا نمی دانم دارم چه کاری انجام می دهم، توضیح دادنش خیلی سخت است. با نزدیک شدنم به پایان زندگی، علاقه‌ام به دانستن این که چه چیزی پشت عقاید و ارزیابی‌های ظاهری درباره‌ی زندگی یا کار افراد وجود دارد، کم‌تر و کم‌تر شده است. حتی وقتی سالم‌تر بودم علاقه‌ای به این موضوع نداشتم و الان هم این علاقه کم‌تر شده.»

گرچه کوهن بیش‌تر با سنت و فرهنگ غیرشهری مواجه بوده است، اما وقتی ترانه‌های «همه چیز را به خانه برگردانیم» و «بازدید دوباره‌ی بزرگراه ۶۱» از دیلن را شنید، از جایش پرید. سال‌ها بعد، وقتی آن دو با هم دوست شده بودند، یک روز بعدازظهر، دیلن با او در لس‌آنجلس، تماس گرفت و گفت که می‌خواهد وسیله‌ای را که خریده است، به او نشان بدهد. دیلن سوار ماشینش شد و به لس‌آنجلس آمد.

کوهن به خاطر می‌آورد که: «یکی از ترانه‌هایش از رادیو پخش شد. فکر کنم «درست مثل یک زن» یا همچین چیزی بود، وقتی آهنگ به اوج خودش رسید، دیلن گفت: «یه عالمه هجده‌چرخ از روی این پل رد شده‌اند، منظورش این بود که او جش خیلی قوی است.» دیلن به رانندگی ادامه داد و بعد از مدتی به کوهن گفت که یک ترانه‌سرای مشهور به او گفته است که: «خیلی خوب، باب، تو درجه یکی ولی من درجه دوام.» کوهن لبخندی زد و ادامه داد: «سپس دیلن برگشت و به من گفت: تا جایی که من می‌دانم تو درجه یکی و من درجه صفرم. منظورش تا جایی که آن موقع من فهمیدم این بود که — البته آن موقع آماده جواب دادن نبودم — کار او فراتر از اندازه‌ها است ولی کار من نسبتا خوب است.»

دیلن، که هفتاد و سه سال دارد، معمولا نقش یک منتقد موسیقی را بازی نمی‌کند، اما ثابت کرد که مشتاق بحث کردن درباره‌ی لئونارد کوهن است. من مجموعه‌ای سوال درباره‌ی درجه‌یک از او پرسیدم و او دقیق و متقدانه به آن‌ها پاسخ داد — بدون طفره رفتن و حرف‌های دوپهلوی.

«وقتی افراد درباره‌ی لئونارد حرف می‌زنند، ملودی‌های او را از قلم می‌اندازند، که به نظر من، در کنار اشعار او، بزرگ‌ترین نبوغ او محسوب می‌شوند. حتی خطوط هم‌تراز در آثار او — به ترانه‌هایش شخصیت آسمانی و بار ملودیک می‌دهند. تا جایی که من می‌دانم در موسیقی مدرن، کسی به این سطح نزدیک نشده است. حتی ساده‌ترین ترانه‌ها مثل «قانون» که بر اساس دو آکورد پایه، ساخته شده است، خطوط هم‌تراز دارند که ضروری هستند و هرکسی که به اجرای این ترانه فکر کند و شعرش را دوست داشته باشد، مجبور است که آن را با همین خطوط هم‌تراز بسازد.»

دیلن ادامه داد: «استعداد یا نبوغ او در اتصال او به موسیقی کرات<sup>10</sup> است. در ترانه‌ی «خواهران رحمت» برای نمونه، شعر از چهار خط اصلی درست شده که در فواصل قابل پیش‌بینی حرکت و تغییر می‌کنند... اما آهنگ اصلاً قابل پیش‌بینی نیست. ترانه می‌آید و واقعیتی را به شما می‌گوید و می‌رود. و بعد از آن هر اتفاقی ممکن است بیفتد و می‌افتد، و لئونارد می‌گذارد که این اتفاق بیفتد. لحن و صدای او از تحقیر و تقلید بسیار دور است. او عاشقی کله‌شق است که جواب رد نمی‌فهمد. لئونارد همیشه بالاتر از این‌هاست. «خواهران رحمت» مصرع‌های پشت سرهمی است در چهار خط مشخص، با وزن عالی، بدون هم‌سرایی، و پر از صحنه‌های نمایشی. اولین خط در کوک مینور شروع می‌شود. دومین خط از مینور به ماژور می‌رود و بالاتر می‌رود و ملودی و واریاسون را تغییر می‌دهد. خط سوم از این هم بالاتر می‌رود و به درجه‌ای متفاوت می‌رسد، و سپس خط چهارم به آغاز برمی‌گردد. این قطعه‌ی تکرارشونده، ملودی فریبنده و غیرعادی‌ای است، چه با کلام و چه بدون کلام. اما آن‌قدر زیرپوستی است که شنونده نمی‌فهمد که به سفری موسیقایی رفته است و یک جایی هم خوابش برده، با کلام یا بی‌کلام.»

در اواخر دهه‌ی هشتاد، دیلن «هاللوویا» را در سبک بلوز و بی‌تفاوت نسبت به اجراهایی مانند اجرای بزرگ‌شده‌ی **جف باکلی**<sup>11</sup> یا اجرای **جان لی هوکر**<sup>12</sup>، در تورهای خود از شهری به شهری دیگر اجرا کرد. دیلن گفت: «این ترانه، «هاللوویا» برای من معنی خاصی دارد. باز هم، این ملودی است که به زیبایی ساخته شده و بالا می‌رود، به تدریج کامل می‌شود و سرمی‌خورد سر جای اولش، خیلی سریع. ولی این ترانه هم‌سرایی هماهنگی دارد که وقتی می‌آید، قدرت خاصی دارد. این «آکورد مرموز» و این جنبه‌ی آنی ترانه که به آدم می‌گوید «من تو را بهتر از خودت می‌شناسم»، برای من خیلی معنی‌های خاصی دارد.»

از دیلن پرسیدم آیا ترانه‌های اخیر کوهن را که بیش‌تر رنگ‌وبوی نزدیک شدن به پایان دارند، ترجیح می‌دهد؟ پاسخ داد: «من همه‌ی ترانه‌های لئونارد را دوست دارم، چه قدیمی چه جدید. «رفتن به خانه»، «آنجا را نشانم بده»، «تاریکی» همه‌شان مثل همیشه ترانه‌های عالی، عمیق و صادقانه‌ای هستند و از طرفی چندبعدی و به طرز غافلگیرکننده‌ای ملودیک هستند و آدم را به فکر کردن و احساس کردن وامی‌دارند. من حتی بعضی از ترانه‌های اخیرش را بیش‌تر از قبلی‌ها دوست دارم. از طرفی قبلی‌ها یک ساده‌گی داشت که آن را هم دوست داشتم.»

10. مفهومی فلسفی که درباره‌ی نسبت‌های موجود در حرکات اجرام آسمانی مانند خورشید، ماه و غیره بحث می‌کند و به آن harmony of the spheres نیز می‌گویند.

11. Jeff Buckley

12. John Lee Hooker

دیلن در مقابل این انتقاد رایج که می‌گویند موسیقی او برای این خوب است که آدم رگ دستش را بزند، از کوهن دفاع می‌کند. او کوهن را با یهودی مهاجر روسی<sup>۱۳</sup> مقایسه می‌کند که «رژه‌ی ایستر» را ساخت؛ و می‌گوید: «من اصلاً ناامیدی در کلام لئونارد نمی‌بینم. همیشه احساس مشخص و روشنی در کلام او هست انگار که دارد با آدم گفت‌وگو می‌کند و چیزی می‌گوید، فقط اوست که حرف می‌زند اما شنونده به گوش دادن ادامه می‌دهد. او واقعا از نسل **آیروینگ برلین** است، تنها ترانه‌سرای در تاریخ مدرن که می‌توان لئونارد را مستقیماً با او مقایسه کرد. ترانه‌های **برلین** نیز همان طور است. برلین هم مثل کوهن به نوعی کره‌ی آسمانی مربوط می‌شد. و او نیز مانند لئونارد، احتمالاً آموزش موسیقی کلاسیک ندیده بود. ترانه‌های برلین نیز جا می‌افتادند و از خط‌های نصفه، کامل و فواصل اعجاب‌آور و شعرهای ساده‌ی طویل تشکیل می‌شدند. هردوی آن‌ها ماهرند. لئونارد استفاده‌ی خاصی از پیش‌رفت آکورد می‌کند که به نظر کلاسیک می‌آید. او خیلی موسیقیدان باهوشی است، زرنگ‌تر از آنچه فکرش را بکنید.»

کوهن همیشه از اجرا می‌ترسید. اولین باری که می‌خواست اجرایی مهم انجام دهد در سال 1967 بود. **جودی کالینز** از او خواست که در تاون هال<sup>۱۴</sup> نیویورک، اجرایی خیریه بر ضد جنگ ویتنام داشته باشد. پیشنهادش این بود که شروع اجرایش با ترانه‌ی «سوزان» باشد، یکی از نخستین ترانه‌های او که زمانی کوهن آن را پشت تلفن برایش خوانده بود و بعد به کمک کالینز جزء پرفروش‌ترین‌ها شد.

کوهن به او گفت: «من نمی‌توانم این کار را بکنم جودی. از خجالت می‌میرم.»

از همان موقع مشخص بود که مشکلی وجود دارد. در اجرای توری در اورشلیم<sup>۱۵</sup>، کوهن به حاضرین گفت: «ببینید، آگه اوضاع روبه‌راه نشد، کنسرت را تمام می‌کنیم و من همه‌ی پولتان را برمی‌گردانم. واقعا احساس می‌کنم امشب داریم سرتان کلاه می‌گذاریم. بعضی شب‌ها آدم خیلی حالش خوب است و بعضی شب‌ها هم هر کار می‌کنی، نمی‌شود! و دروغ گفتن هم فایده‌ای ندارد. و امشب ما نتوانستیم خوب باشیم، و در کابالا<sup>۱۶</sup> آمده که -جمعیت به اشاره‌ی او به تورات خندیدند-: «اگر نتوانستید از زمین بیرون شوید، پس بهتر است روی زمینتان بمانید. نه، می‌گوید، کابالا می‌گوید اگر آدم و هوا رو در روی هم نایستند، خداوند بر تخت خود نخواهد نشست، و در واقع امشب دو طرف مرد و زن وجودم حاضر نیستند باهم رو در رو بشوند، بنابراین نمی‌توانم روی تخت بنشینم. و این در اورشلیم اتفاق وحشتناکی است. پس، گوش کنید. ما صحنه را ترک می‌کنیم و سعی می‌کنیم که پشت صحنه، عمیقاً تمرکز کنیم تا بتوانیم به حال اولمان برگردیم.» این

13 . منظور آیروینگ برلین سازنده موسیقی فیلم موزیکال Easter Parade است.

14 . Town Hall

15 . بیت المقدس

16 . بخشی از تورات

اتفاق را به یادش می‌اندازم - فیلم زنده‌اش در اینترنت دست به دست می‌چرخد - او به خوبی آن شب را به خاطر می‌آورد.

کوهن گفت: «این آخر تور بود. فکر می‌کردم کارم خیلی ضعیف است. به اتاق رختکن رفتم، و مقداری اسید در جعبه‌ی گیتارم پیدا کردم.» لئونارد اسید را مصرف کرد. در همان حین، بیرون در سالن، جمعیت شروع کردند به خواندن برای او، گویی می‌خواستند او را تشویق کنند که روی صحنه برگردد. ترانه‌ای سنتی می‌خواندند «ما آرامش را برایت آورده‌ایم.»

کوهن به خاطر می‌آورد: «چه تماشاگری ممکن است تا این حد مهربان باشد؟ بنابراین، با گروهم به روی صحنه رفتیم... و من شروع کردم به خواندن «بدرود ماریان». و ناگهان ماریان را دیدم که درست مقابل من ایستاده بود و شروع کردم به گریه کردن. برگشتم و دیدم که نوازنده‌ها هم دارند گریه می‌کنند. و تبدیل شد به ماجرای که الان به نظر نسبتاً خنده‌دار است. همه‌ی جمعیت با هم یکی شدند. یک یهودی! و به من می‌گفتند: دیگر چه چیزی برای نشان دادن داری بچه؟ من خیلی چیزها دیده‌ام، و این کاری از پیش نمی‌برد! و این مشکوک‌ترین بخش سنت ماست. نه که فقط بزرگ باشد بلکه یک وجود بسیار عظیم است. نوعی حس بطلان و پرت‌بودن داشتم که به نظرم خیلی هم اصیل و واقعی می‌آمد چون آن احساسات همیشه در ذهنم دور می‌زد. «کجاست که بلند می‌شوی و حرف می‌زنی؟ برای چه و برای چه کسانی؟ و اهمیت حرفت در چیست؟» من فکر می‌کنم این تجربه مرا دعوت کرد که تمرینم را عمیق‌تر کنم. عمیق‌تر از عمیق، هرچه که بود، آن را جدی گرفتم.»

در اتاق رختکن، کوهن به شدت گریست. «نمی‌توانم این کار را بکنم، دوست ندارم. نقطه دارم از هم می‌پاشم.» و بار دیگر به روی صحنه رفت تا با جمعیت صحبت کند: «گوش کنید، مردم، من و گروهم همگی داریم پشت صحنه گریه می‌کنیم. داغان‌تر از آن هستیم که بتوانیم ادامه دهیم. فقط می‌خواهم به شما بگویم که ممنونیم و شب خوش.»

سال بعد، نیمه شوخی نیمه جدی به مطبوعات گفت که «زندگی راک» از حد توان او خارج است: «احساس می‌کنم زندگی که الان دارم خیلی لحظات شادی در بر ندارد. بنابراین، تصمیم گرفتم که بی‌خیالش بشوم. و بروم» این‌ها جملاتی بود که به گزارش‌گر ملودی می‌کر گفت.

سال‌های زیادی پس از آن، کوهن بیش‌تر مورد احترام بود تا این که خریدار داشته باشد. گرچه آلبوم‌هایش به طور کلی خوب فروش می‌رفت، در مقایسه با آثار بزرگ راک، حرفی برای گفتن نداشت. در اوایل دهه‌ی هشتاد، وقتی آلبوم «موقعیت‌های گوناگون» را به شرکت ضبط آثارش ارائه داد - آلبوم باشکوهی که حاوی

«هاللوویا»، «مرا برقصان تا نهایت عشق»، و «اگر مشیت تو این باشد» - والتر یتنیکوف، مدیر سی‌بی‌اس رکوردز، بر سر میکس آهنگ‌ها با او مشاجره کرد.

درباره‌ی اجرای کوهن در تاون هال نیویورک، کالینز در خاطراتش آورده است که بالاخره توانست او را به اجرا راضی کند، اما آن شب، از جناح صحنه می‌توانست ببیند که کوهن مشکل دارد «پاهایش داخل شلوار می‌لرزید. قسمت اول شعر را تا نصفه خواند و بعد زیر لب عذرخواهی کرد و از صحنه خارج شد.»

پنهان از دید جمعیت، سرش را روی شانهِ کالینز گذاشت که سعی می‌کرد او را وادار کند تا به فریادهای تشویق جمعیت پاسخ دهد. «نمی‌توانم. نمیتوانم برگردم.» کالینز گفت: «ولی برمی‌گردی» و سرانجام، او موافقت کرد. ادامه داد و به همراه جمعیتی که فریاد خوشحالی سرمی‌داد، ترانه‌ی «سوزان» را به پایان برد.

از آن زمان تا کنون، کوهن هزاران کنسرت را در سراسر دنیا اجرا کرده است، اما تا هفتادسالگی هنوز اجرا کردن برایش امری طبیعی و راحت نبود. او هیچ‌وقت از آن موسیقیدان‌هایی نبود که می‌گفتند وقتی روی صحنه هستند احساس زنده بودن می‌کنند، انگار که در خانه‌ی خود هستند. با این‌که روش‌های زیادی برای اجرای موفق به کار می‌بست - مقاومت، مواد، نوشیدنی - باز هم اجرای کنسرت حس طوطی را به او می‌داد که پایش را به پایه‌ای زنجیر کرده باشند. او کمال‌گرا نیز هست. حس کلاسیک «بارانی آبی مشهور» هنوز هم با اوست.

کوهن به من گفت: «به نظرم این از آن‌جا می‌آید که آدم آن‌قدری که دلش می‌خواهد خوب باشد، خوب نیست - این علت ناآرامی و اضطراب است. همان بار اولی که جودی کالینز باعث شد به روی صحنه بروم، احساس کردم که این آخرین بار نیست.»

در 1972، در اواخر یک تور طولانی، کوهن با گروه کاملی از نوازندگان و خوانندگان، وارد اورشلیم شد. بودن در آن شهر، برای او باری سنگینی بود. (سال بعد، هنگام جنگ اسرائیل و مصر، کوهن پیدایش شد با این امید که جای کسی که به جنگ رفته بود را بگیرد. آن زمان در مصاحبه‌ای گفت «من وظیفه‌ی خودم می‌دانم که از بقای ملت یهود حمایت کنم.» و در روز چند بار برای سربازان اجرا می‌کرد.) روی صحنه، شروع کرد به خواندن «پرنده‌ی روی سیم.» وقتی جمعیت اولین آکوردها و عبارات را با تشویق پاسخ دادند، کوهن ساکت شد.

«من واقعا از این‌که این ترانه‌ها را تشخیص می‌دهید لذت می‌برم. ولی همین‌که این‌جا ایستادم به اندازه کافی ترسناک هست و فکر می‌کنم هر بار که شروع به تشویق کردن می‌کنید، یه جای کار می‌لنگد. پس اگر ترانه‌ای را تشخیص می‌دهید، می‌شود فقط دست تکان بدهید؟»

او دوباره من و منی کرد و معلوم شد که حرف‌های او که اول بار نوعی جذابیت اجرایی می‌نمود، ناشی از اضطراب واقعی است. «امیدوارم با من کنار بیایید. این ترانه‌ها برای من مثل مراقبه شده‌اند و گاهی... می‌دانید، آن احساسی که باید داشته باشم ندارم و احساس می‌کنم که دارم سرتان کلاه می‌گذارم. دوباره سعی‌ام را می‌کنم. اگر بهتر نشد، اجرا را متوقف می‌کنم. دلیلی ندارد ترانه را خراب کنیم تا وجهه‌ی خودمان را حفظ کنیم.»

کوهن شروع کرد به خواندن «یکی از ما اشتباه نمی‌کند:

شمع سبزرنگ نازکی روشن کردم...»

دوباره ساکت شد، خندید، عصبی بود. باز هم من و من، و باز هم شوخی. و درحالی‌که همچنان لبخند می‌زد گفت: «خب حق دارم که این بالا بشینم و حرف بزنم واسه خودم. حق دارم»

مدیر سی‌بی‌اس رکوردز به او گفت: «بین لئونارد، ما می‌دانیم که تو عالی هستی، ولی نمی‌دانیم که کی خوب هستی.» سرانجام، کوهن دریافت که سی‌بی‌اس تصمیم گرفته است که آلبوم او را در آمریکا منتشر نکند. سال‌ها بعد، در حال دریافت جایزه‌ای، از شرکت ضبط آثارش تشکر کرد: «این علاقه‌ی متواضعانه‌ای که به کارم داشته‌اند، همیشه مرا تحت تاثیر قرار داده.»

**سوزان وگا**، خواننده و ترانه‌سرای که اکنون پنجاه سال دارد، گاهی اوقات روی صحنه، داستان بامزه‌ای درباره‌ی لرزش پنهانی دست‌های کوهن تعریف می‌کند. وگا وقتی که هیجده ساله بود، در اردویی تابستانی در آدیرانداک، مشغول آموزش رقص و آواز محلی بود. یک شب، توی جاده، با مرد جوان خوش‌سیمایی که مشاور از اردوی مجاور بود، آشنا شد. او اهل لیورپول بود و اولین حرفی که زد این بود که: «لئونارد کوهن دوست داری؟»

این ماجرا تقریباً به چهل سال قبل برمی‌گردد و در حافظه‌ی وگا، هواداران لئونارد کوهن در آن روزها مثل نوعی «انجمن سری» بودند. علاوه بر آن، می‌شد جواب مناسبی به سوال نیمه-معصومانه‌ی آن مرد جوان داد: «آره، لئونارد کوهن دوست دارم - ولی فقط بعضی وقت‌ها.» وگا فکر می‌کرد اگر این را نگوید، دوست جدیدش فکر می‌کند که او آدم افسرده‌ای است (که همیشه کوهن گوش می‌کند). ولی از آن‌جایی که مرد جوان انگلیسی بود، و اهل «بزن و بکوب‌های قلابی» آمریکایی‌ها نبود، جواب داد: «من همیشه لئونارد کوهن دوست دارم.» نتیجه این شد که آن‌ها تا آخر تابستان با هم دوست بودند.

در سال‌های آینده، ترانه‌های کوهن در توانایی و دقت او در درک شعری، تاثیر حیاتی داشتند. وگا همین اواخر به من گفت: «این طوری بود که می‌توانست درباره‌ی مسائل پیچیده ترانه بگوید. خیلی صمیمی و شخصی بود. دیلن آدم را به غایت‌های جهان هستی می‌برد، ترانه‌ی هشت دقیقه‌ای «دستی که آزادانه تکان



می‌دهد» را خیلی دوست دارم، ولی این از آن کارهایی که من می‌کردم یا ممکن بود بکنم خیلی فاصله داشت. خیلی زمینی نبود. اما ترانه‌های لئونارد، ترکیبی از جزئیات واقعی و حسی مرموز بود، مثل کلمات دعا یا ورد.»

و یک چیز دیگر هم بود. یک بار زمانی که کوهن و وگا با هم صمیمی شده بودند، او با وگا تماس گرفت و از او خواست که به هتل محل اقامتش بیاید. آن‌ها در کنار دریاچه یک‌دیگر را ملاقات کردند. کوهن از او خواست که به ترانه‌ی تازه‌اش گوش دهد. وگا می‌گفت: «وقتی که داشتیم به دکلمه‌ی او از ترانه‌ی تازه‌اش گوش می‌کردم-ترانه‌ی طولانی بود- دیدم که چندین خانم با لباس شنا، یکی یکی پیدا شدند و در صندلی‌های روی ساحل، پشت سر لئونارد نشستند. بعد از این که دکلمه‌اش تمام شد، به او گفتم: «متوجه آن خانم‌هایی که آمدند شدی؟» و او با قیافه‌ای بی‌تفاوت، بدون این که نگاهی به دوربینش بیندازد گفت: «همیشه همین اتفاق می‌افتد.»

دنیایی که این همه شیفتگی در خود دارد، علاوه بر ارمغان‌هایش، هزینه‌هایی نیز در پی دارد. در دهه‌ی هفتاد، کوهن از همسر عرفی‌اش، *سوزان الراد*، دو فرزند داشت: لورکا و آدام. اما با پایان یافتن این دهه، رابطه‌ی آن‌ها نیز پایان یافت. برگزاری تور جذابیت‌های خودش را داشت ولی از طرفی، سرزندگی را از او گرفته بود. بعد از یکی از این تورها در 1993، کوهن کاملاً احساس تهی بودن می‌کرد: «قبل از اجرا، تقریباً سه بطری شاتو لاتور می‌خوردم.» و به بقیه هم لیوانی تعارف می‌کرد. او گفت: «هزینه‌ی شراب زیاد بود. حتی آن موقع، فکر می‌کنم شاتو لاتور، بیش‌تر از سیصد دلار بود. ولی با موسیقی خیلی خوب می‌شد! نمی‌دانم چرا. وقتی که اجرایی نداشتم، خوردن آن هیچ معنایی نداشت. احتمالاً موقع اجرا مثل دیوانه‌ها مشروب می‌خوردم و بعد از آن بی‌معنی بود.»

در همان زمان، رابطه‌ی طولانی او با *ربکا دو مورنی* هنرپیشه، داشت به پایان خودش می‌رسید: «او عاقل بود. بالاخره دید که من نمی‌توانم به درد او بخورم، منظورم ازدواج و بچه دار شدن و بقیه‌ی آن است.» *دومورنی* که هنوز دوستی‌اش را با کوهن حفظ کرده است، به سیلوی سیمونز، نویسنده‌ی شرح حال، گفت: «او زیاد پیش آمد که با زن‌های مختلفی آشنا شود و ارتباط داشته باشد اما هیچ‌وقت احساس مسئولیت و تعهد نداشت... و ارتباط طولانی‌اش با کارش و این حس که این اولین و آخرین کاری است که می‌خواهد بکند (باعث شد جدا شویم).»



کوهن از همان زمانی که در کنیسه‌ی پدربزرگش در کنار عموهایش می‌نشست، جست‌وجوگری معنوی بود. «هر چیزی، کاتولیک رومی، بودایسم، ال‌اس‌دی، هر چیزی را که موثر باشد، دنبال می‌کنم.» در اواخر دهه‌ی

شصت، که در نیویورک زندگی می‌کرد، در یک مرکز علم‌گرایی، آموزش مختصری دید و مدرک «درجه‌ی IV رهایی» گرفت. در سال‌های اخیر، صبح‌های شنبه و عصرهای دوشنبه‌ی بسیاری را در کنیسه‌ی اور هاتور، در بلوار ونیز، به بحث درباره‌ی متون کابالا با خاخام آن‌جا، می‌گذراند.

کوهن یک زمانی گفته: «من در تمام جست‌وجوهایی که تخیل نسل من را به خود معطوف کرده بود، شرکت کردم. حتی با کریشناهای هار<sup>۱۷</sup> خواندم و رقصیدم. لباس‌شان را نپوشیدم و عضو نشدم، اما هر چیزی را که می‌شد امتحان می‌کردم.»

کوهن تا به امروز مشغول خواندن نسخه‌های چند جلدی زوهار<sup>۱۸</sup> یعنی مهم‌ترین متن عرفانی یهودی، انجیل عبری، و متون بودایی است. در گفت‌وگویی که با هم داشتیم، او درباره‌ی انجیل‌های عرفانی، کابالای لوریانی، کتاب‌های فلسفی هندو، «پاسخ به کار» کارل یونگ، شرح‌حال ساباتی سوی، خاخامی که ادعا می‌کرد مسیح موعود قوم یهود در قرن هفدهم است، سخن به میان آورد. کوهن نسبت به آموزه‌های معنوی اینترنت بسیار راحت برخورد می‌کند، و به سخنرانی یاکوف لیب هاکوهیان<sup>۱۹</sup>، گوش می‌دهد.

او به مدت چهل سال با استاد ژاپنی ذن به نام **کیوزان جوشو ساساکی روشی** (روشی لقب افتخاری معلمان مورد احترام است و کوهن او را با همین لقب ذکر می‌کند) آشنا بود. روشی، که دو سال پیش در سن صد و هفت سالگی از دنیا رفت، در 1962 به لس‌آنجلس آمد ولی هرگز زبان خانه‌ی دومش را به‌درستی نیاموخت. او به کمک مترجمان خود، برای شاگردان آمریکایی‌اش معماهای سنتی ژاپنی طرح می‌کرد: «از کجا به طبیعت بودا پی می‌بری وقتی که داری رانندگی می‌کنی؟» روشی مردی کوتاه‌قامت و تنومند بود، ساکی و ویسکی اسکاتلندی گران می‌نوشتید و درباره‌ی اقامت موقتش در آمریکا می‌گفت «آمده‌ام این‌جا که خوش بگذرانم. می‌خواهم به آمریکایی‌ها یاد بدهم که چطور می‌شود از ته دل خندید.»

تا اوایل دهه‌ی نود، کوهن به همراه روشی در مرکز ذن یا در کوه بالدی، به مطالعه مشغول بود و دوره‌های یادگیری و مراقبه که بیش از دو یا سه ماه در سال طول می‌کشید، می‌گذراند. او روشی را به چشم یک دوست صمیمی، استادی معنوی و تأثیری عمیق بر کارش نگاه می‌کرد. و بنابراین، اندک زمانی بعد از آن تور شاتولاتور در 1993، به کوه بالدی خزید. این بار تقریباً شش سال در آن‌جا ماند.

کوهن به من گفت: «هیچ‌کس به عنوان گردش‌گر به صومعه‌ی ذن نمی‌رود. بعضی مردم این کار را می‌کنند و البته ده دقیقه بیشتر آن‌جا نمی‌مانند چون زندگی آن‌جا خیلی سخت است. باید ساعت دو و نیم صبح بیدار

17. یکی از مانتراهای مهم در اوپانیشادهای هند

18. کتاب عرفانی تعلیمات یهود

19. کابالیستی که به ترتیب به اسلام، کاتولیک، و هندویسم گروید و در کوه‌های سن برناردینو با دو سگ و چهار گربه‌اش زندگی می‌کند.

شوی؛ تمام اردو ساعت سه بیدار می‌شود، ولی تو باید در *زندو* آتش روشن کنی. اتاق‌ها فقط چند ساعتی در روز گرم می‌شوند. از زیر درهای بدساختِ اتاق‌ها برف می‌آید تو. نیمی از روز را به پارو کردن برف می‌گذرانی. و نیم دیگر را توی *زندو* می‌نشینی. بنابراین، به نوعی سرسخت می‌شوی. این که این نوع زندگی جنبه‌ی معنوی دارد قابل بحث است؛ به آدم کمک می‌کند تا تحمل کند و یادت می‌دهد که آه و ناله کردن نامناسب‌ترین پاسخ در برابر رنج است. در همین حد، خیلی ارزشمند است.»

کوهن در اتاقکی کوچک زندگی می‌کرد که آن را به یک قهوه‌ساز، یک شمع‌دان، کیبورد، و یک لپ‌تاپ مجهز کرده بود. مانند بقیه‌ی افراد، دست‌شویی می‌شست. افتخار این را داشت که برای *روشی* آشپزی کند و سرانجام در اتاقکی که با راهرویی سرپوشیده به اتاق معلمش متصل بود، سکنا گزیند. چندین ساعت در روز به حالت نیمه‌نیلوفری به مراقبه می‌پرداخت. اگر هنگام مراقبه، او یا هر کس دیگری، چرتش می‌برد، یکی از راهبان به سراغش می‌آمد و به چابکی با ترکه‌ای چوبی، ضربه‌ای محکم و سریع بر شانه‌اش می‌نواخت.

کوهن گفت: «مردم معمولاً فکر می‌کنند که صومعه مکانی برای آرامش و تفکر است. اصلاً این‌طور نیست. آن‌جا یک بیمارستان است و بسیاری از افرادی که سر از آن‌جا درمی‌آورند، به ندرت می‌توانند حرف بزنند یا راه بروند. بنابراین، خیلی از فعالیت‌های آن‌جا مربوط می‌شود به آموزش این افراد که چه‌طور راه بروند، حرف بزنند و نفس بکشند و غذایشان را آماده کنند و در زمستان راه‌های خودشان را پارو کنند.»

یک بار *آلن جینزبرگ* از او پرسید که چگونه یهودیت را با ذن آشتی می‌دهد؟ کوهن در جواب گفت که او به دنبال مذهب تازه‌ای نیست و با مذهبی که دارد مشکلی ندارد. ذن حرفی از خدا نمی‌زند؛ توقع ندارد که انسان خودش را طبق بیان کتب مقدس، وقف کند. برای او، ذن بیش‌تر نوعی آداب بود تا مذهب؛ تمرین جست‌وجوگری. «من آن ردا را می‌پوشیدم چون که آن‌جا مدرسه‌ی *روشی* بود و آن هم لباس فرمش بود.» کوهن می‌گوید «اگر *روشی* استاد فیزیک دانشگاه هایدلبرگ بود، آلمانی یاد می‌گرفتم و به هایدلبرگ می‌رفتم.»

*روشی* در اواخر عمر به بدرفتاری جنسی متهم شد. هرگز شکایتی علیه او نشد، اما برخی از شاگردان پیشین او در اتاق‌های چتِ اینترنتی و نیز در نامه‌هایی به خود او گفتند که او بسیاری از شاگردان و راهبه‌های بودایی را مجبور کرده بود و مورد سوءاستفاده قرار داده بود. بر اساس خبر تایمز، هیئت بودایی مستقلی اعلام کرد که این رفتارها از دهه‌ی هفتاد اتفاق می‌افتاده و افرادی که می‌خواستند درباره‌ی آن افشاگری کنند، ساکت، اخراج، تحقیر و یا مجازات می‌شدند.

یک روز صبح، باب فاگن مرا به آن مرکز ذن در بالای کوه برد که قبل از آن اردوی پسران پیشاهنگ بوده است و متشکل از تعدادی اتاقک درب و داغان بود در حصار سروها و کاج‌ها. عجیب بود که عده‌ی خیلی کمی آن دور و بر بودند. یکی از راهبان به من گفت که روشی جانشینی به جای خودش نگمارده است و مرکز هنوز از رسوایی پیش‌آمده رها نشده است. کوهن به نوبه‌ی خود، این زحمت را به خود داد که تجاوزهای روشی را بدون این‌که توجیه کند، توضیح دهد: «او خیلی آدم شیطانی بود!»

در 1996، کوهن راهب شد، اما این مسئله او را از افسردگی مصون نکرد، انتقامی مادام‌العمر؛ دو سال بعد افسردگی بر او غلبه کرد. او گفت: «از سن بلوغ تا به حال با افسردگی دست به گریبان بوده‌ام، دوره‌هایی بود که مرا ناتوان می‌کرد طوری که حتی نمی‌توانستم از کاناپه جدا شوم، دوره‌های دیگری هم بود که کاملاً فعال بودم اما آن صدای اندوهگین در پس‌زمینه، همچنان ادامه داشت.» کوهن داروهای ضد افسردگی را امتحان کرد. سعی کرد با آن مبارزه کند. هیچ یک فایده نداشت. بالاخره به روشی گفت که قصد دارد از کوه پایین برود. او در مجموعه‌ای از اشعارش به نام «کتاب آرزوها» نوشت:

I left my robes hanging on a peg  
in the old cabin  
where I had sat so long  
and slept so little.  
I finally understood  
I had no gift  
for Spiritual Matters.

در واقع، نمی‌توان گفت که کوهن جست‌وجویش به پایان رسیده بود. هنوز یک هفته از بازگشتش به خانه نگذشته بود که به بمبئی پرواز کرد تا راهنمای معنوی دیگری را بررسی کند. اتاقی در یک هتل معمولی گرفت، به اجتماعات معنوی روزانه،<sup>۲۰</sup> و بحث‌های معنوی می‌رفت که در آپارتمان *رامش بالسکار*، معلم ودانتا آدوائیتا، که آدابی هندو است، برگزار می‌شد. کوهن کتاب *بالسکار*، «آگاهی سخن می‌گوید» را خواند که تنها یک آگاهی کلی را آموزش می‌دهد، نه «تو» و نه «من»، این آموزه اراده‌ی آزاد فردی و هر آن چه را که بگوید انسان «فاعل» است، انکار می‌کند.

او تقریباً یک سال را در بمبئی گذراند. صبح‌ها به *بالسکار* سر می‌زد و بقیه‌ی روز را به شناکردن، نوشتن، و پرسه‌زدن در شهر می‌گذراند. به دلایلی که او در حال حاضر «غیر قابل نفوذ» می‌داند، افسردگی او از میان رفت. او آماده‌ی بازگشت به خانه بود. داستانی که کوهن اکنون روایت می‌کند، پر از تواضع و شک و

تردید، ترانه‌ی کر «سرود» را به خاطر می‌آورد که نوشتن آن ده سال طول کشیده بود. و او درست قبل از این که به کوهستان برود، آن را ضبط کرد:

Ring the bells that still can ring

Forget your perfect offering

There is a crack in everything

That's how the light gets in.

حتی بعد از رهایی از افسردگی، بحران بعدی چندان از او دور نبود. غیر از کمی ولخرجی، کوهن کلا اهل زندگی لوکس نبود: «برنامه‌ی من با هم‌دوره‌ای هایم کاملاً فرق می‌کند.» محیط او در مونترال برای سادگی ارزش قائل بود: «حداقل محیطی که به آدم امکان بدهد کارش را بکند و کمترین پراکندگی حواس را داشته باشد؛ زیباشناسانه‌ترین محصول از محیط ساده می‌آید. یک قصر یا قایق تفریحی، حواس آدم را کاملاً از برنامه‌اش پرت می‌کند. فانتزی‌های من جور دیگری بود. آن طوری که توی کوه بالدی زندگی می‌کردم. زندگی گروهی را دوست داشتم. زندگی داخل یک آلونک را دوست داشتم.»

او درآمد قابل توجهی از فروش آلبوم‌ها، کنسرت‌ها، و حق انتشار ترانه‌هایش داشت. ترانه‌ی «هالولویا» آن قدر توسط افراد مختلف ضبط و اجرا می‌شد که کوهن به شوخی می‌گفت باید درخواست کنم که موقتا تولید آن متوقف شود. مطمئناً او آن قدر پول داشت که خیالش از بابت دو فرزندش، مادر آن‌ها و تنی چند از وابستگانش، راحت باشد.

او پیش از ماجرجویی‌های معنوی‌اش، تقریباً اختیار کامل امور مالی‌اش را به **کلی لینچ**، مدیر مالی‌اش - که زمانی معشوقه‌اش نیز بود - سپرده بود. در سال ۲۰۰۴، فهمید که حساب‌هایش خالی شده‌اند. میلیون‌ها دلار از دست رفته بود. کوهن، **لینچ** را اخراج و علیه او شکایت کرد. دادگاه به نفع کوهن رای داد و بیش از پنج میلیون دلار، حق او اعلام شد.

در دادگاه عالی ایالت لس‌آنجلس، کوهن قسم خورد که **لینچ** آن قدر از شکایت او عصبانی شده بود که روزی بیست تا سی بار به او زنگ می‌زد و با ایمیل‌های فراوان او را بمباران می‌کرد که برخی از آن‌ها به طور واضح تهدیدکننده بودند و آخری‌ها هیچ سر و تهی نداشتند. طبق گزارش گاردین از دادگاه، کوهن گفت: «این باعث شده است من مدام مواظب دوروبرم باشم. هر بار که ماشینی را می‌بینم که سرعتش را کم می‌کند، مضطرب می‌شوم.» **لینچ** به هجده ماه زندان و پنج سال آزادی مشروط محکوم شد. کوهن پس از تشکر از قاضی و وکیلش به همان شیوه‌ی فرهیخته‌ی خاص خود، به سوی رقیب برگشت و خطاب به دادگاه گفت: «دعا می‌کنم که خانم لینچ در پناه خرد دین خود قرار گیرد، و این که روحی از جنس آگاهی،

قلب او را از نفرت به ندامت، از خشم به عذوفت و از مسمومیتِ مرگ‌آور انتقام به تمرین خودسازی رهنمون سازد.»

کوهن هرگز موفق نشد که خسارت‌های مقرر را بگیرد، و از آن‌جا که این پرونده همچنان در حال پیگیری است، دوست ندارد درباره‌اش صحبت کند. اما یک نتیجه مشخص بود: او باید به صحنه برمی‌گشت. حتا یک راهب ذن نیز باید پول درآورد.

کوهن جذبه‌ای تاب‌نیاوردنی دارد. به عنوان شاهد، به کلیبی که در یوتیوب هست نگاهی بیندازید. «چرا لئونارد کوهن بودن خوب است»: فیلم‌سازی کوهن را تا پشت صحنه دنبال می‌کند. آن‌جا یک هنرپیشه‌ی زیبا با لهجۀ آلمانی سعی می‌کند با چرب‌زبانی او را با خود به سمت دیگری ببرد و او در حالی که پیچ و تاب می‌خورد سعی می‌کند او را از سر باز کند. جذبه‌ی او برای مردان نیز کم‌تر از این نیست.

یک روز بعد از ظهر که من و فاگن برای ادامۀ صحبت‌هایمان به خانه او رفتیم و فکر می‌کردیم که خیلی وقت‌شناس هستیم و از قبل هم هماهنگ کرده بودیم، کوهن با سرسختانه‌ترین کلماتی که می‌توان تصور کرد به ما فهماند که به موقع نیامده‌ایم. در واقع، کوهن که کت‌وشلوار تیره و کلاه نم‌پوشیده بود و در صندلی‌طبی‌اش نشسته بود، طوری ما را به سکوت واداشت که از زمان مدرسه ابتدایی چنین تجربه‌ای نداشتم. من یکی از آن آدم‌های کسل‌کننده‌ای هستم که اگر نگویم هرگز، به ندرت دیر می‌کنم و وقتی پرواز داشته باشم، مثل پیرزن‌ها چندساعت زودتر می‌روم. به هر حال سوءتفاهمی پیش آمده بود و آن‌ها پیغامی را که برای او و دستیارش فرستاده بودیم، ندیده بودند. هرقدر تلاش می‌کردیم تا عذرخواهی کنیم و توضیح دهیم، با این جواب که «مسئله این نیست» روبه‌رو می‌شدیم. کوهن وضعیت نامساعد سلامتی‌اش را یادآور شد و می‌گفت که این سوءاستفاده از وقت اوست. بدقولی است. حتا نوعی «سوءاستفاده از سالمندان» است. بازهم عذرخواهی، و باز هم پاسخ منفی. او گفت مسئله‌ی عصبانی بودن من و عذرخواهی شما نیست. او اصلا عصبانی نبود ولی می‌خواست به ما بفهماند که ما «فاعل» نیستیم، هیچ‌کداممان اراده‌ی آزاد نداریم... و غیره. متوجه شدم که این زبان معلم او در بمبئی است. ولی این از گزندگی ماجرا کم نمی‌کرد.

سخنرانی‌اش - آه‌نین، منفی‌بافانه و اغراق‌آمیز - برای مدتی طولانی ادامه پیدا کرد. احساس حقارت می‌کردم و حالت تدافعی داشتم. وقتی آدم‌ها می‌خواهند دل‌شان را خالی کنند، گوینده احساس رهایی می‌کند و شنونده احساس بی‌نوازی و متهم بودن. بالاخره کوهن آرام شد و به مسائل دیگر پرداخت. و موضوعی که صحبت درباره‌اش بیش از دیگر موضوعات او را خوشحال می‌کرد توری است که در ۲۰۰۷ آغاز کرد تا دارایی‌های ازدست‌رفته‌اش را جبران کند. گروه او در این تور، گروهی کامل و شامل سه خواننده‌ی پشتیبان، دو نوازنده‌ی گیتار، نوازنده‌ی درام، کیبورد، بیسیست، و نوازنده‌ی ساکسوفون (که بعدها جایش را با یک ویلون‌نواز عوض کرد) بود. او سه ماه با گروه تمرین کرد.

«پانزده سال بود که هیچ کدام از این ترانه‌ها را اجرا نکرده بودم. صدایم تغییر کرده بود. گستره‌ی صدایم عوض شده بود. نمی‌دانستم باید چه کار بکنم. هیچ جوری نمی‌توانستم آن پوزیسیون‌هایی را که بلد بودم برگردانم.» به جای آن، کوهن سیم‌های گیتارش را دو پله پایین‌تر کوک کرد، بنابراین، برای مثال، یک E پایین می‌شد یک C پایین. کوهن همیشه صدایی عمیق و صمیمی داشت، اما حالا با بالا رفتن سن، و این همه سیگار، صدایش به غرشی غیرعادی تبدیل شده بود، مغرور انگار که می‌خواهد درگوشی رازی را بگوید. در کنسرت، وقتی به این خطِ ترانه‌ی «برج ترانه» می‌رسید، خنده‌ای زیرکانه می‌کرد: «من این طوری به دنیا اومدم، انتخابش با من نبود/ من با موهبت این صدای طلایی به دنیا اومدم.»

**نیل لارسن**، نوازنده‌ی کیبوردِ گروه، گفت که نحوه‌ی آمادگی برای کنسرت بسیار دقیق بود: «ما طوری تمرین می‌کردیم که تقریباً برای ضبط آن‌طور تمرین می‌کنند. یک ترانه را بارها و بارها اجرا می‌کردیم و تغییراتی در آن می‌دادیم. او متن ترانه‌ها را کامل حفظ می‌کرد. معمولاً زمان می‌برد تا یک تور به تدریج جا بیفتد. اما این یکی نه. ما قبل از تور آماده بودیم.»

تور در کانادا آغاز شد، و سپس در پنج سالی که ادامه داشت به همه جای دنیا رفت-سیصد و هشتاد اجرا، از نیویورک تا نیس، از مسکو تا سیدنی. کوهن همه‌ی اجراها را با این جمله شروع می‌کرد که «من و گروهم هر چه در توان داریم به نمایش می‌گذاریم» و واقعاً هم این کار را می‌کردند. **شارون رابینسون**، خواننده و نویسنده، درباره‌ی این اجرای طولانی به شوخی می‌گفت: «کوهن دارد با اسپرینگستین<sup>۲۱</sup> رقابت می‌کند. آن‌ها بعضی شب‌ها تا چهار ساعت برنامه دارند.»

کوهن آن زمان در میانه‌ی هفتادسالگی بود و مدیر برنامه‌هایش هر کاری می‌کرد تا انرژی او را حفظ کند. هواپیمای او یک هواپیمای شخصی درجه‌ی یک بود که می‌توانست در آن بنویسد و بخوابد؛ هتل‌های خوب که می‌توانست کتاب بخواند و با کیبوردش تمرین کند؛ و ماشینی که به محض پایین آمدن او از صحنه، او را به هتلش می‌برد. برخی از به‌یادماندنی‌ترین اجراهایی که کوهن در زندگی‌اش دیده بود، اجراهای **آلبرتا هانتر** بود؛ خواننده‌ی بلوز که در اواخر دهه‌ی هفتاد به مدتی طولانی به روستای کوکری رفت و در آن‌جا زندگی کرد. او چندین دهه بود که خود را از موسیقی بازنشسته کرده بود و به پرستاری می‌پرداخت اما در شش سال پایانی زندگی‌اش به روی صحنه بازگشت. لئونارد کوهن مورد مشابه بعدی بود: مردی سالمند، پر از جوهر، که چندین شب در هفته، ساعت‌ها از ته دل می‌خواند.

کوهن: «همه تمرین می‌کردند، نه فقط نت‌ها را بلکه یک چیز دیگری را که گفتنی نیست. وقتی نزدیک کنسرت می‌شدید، می‌توانستید داخل اتاق رختکن آن را احساس کنید. یک حسی که داخل اتاق قابل لمس

21. خواننده و ترانه‌سرای ۶۷ ساله‌ی آمریکایی که از دهه هفتاد تاکنون در حال برگزاری کنسرت‌های طولانی و چند ساعته است.

بود.» این بار دیگر نیازی به گرم کردن با شاتو لاتور نداشت: «اصلا نمی‌خوردم، اصلا. گاهی اوقات با نیل لارسن نیم شاتی می‌زدیم ولی هیچ علاقه‌ای به الکل نداشتیم.»

اجرای که من در رادیوسیتی دیدم، یکی از تاثیرگذارترین اجراهایی بود که تا به حال تجربه کرده‌ام. کوهن، استاد پیر هنر خود، بهترین‌های آثار خود را با گروهی سرشار از احساس، و نوازنده‌های دقیق ارائه می‌داد. بارها، کلمات ترانه را با حرکاتش اجرا می‌کرد، برای قدردانی از محبت مردم، یک زانو را بر زمین می‌زد و گاه برای این که عشق خود را به جمعیت، نوازنده‌ها و ترانه نشان دهد، هر دو زانو را به زمین می‌زد.

این تور نه تنها ضرر مالی را که متحمل شده بود، جبران کرد (و حتا بیش‌تر) بلکه احساس رضایتی را در او ایجاد کرد که به ندرت تجربه کرده بود. شارون رابینسون تعریف می‌کند که: «یک بار توی اتوبوس از او پرسیدم: آیا از این کار لذت می‌بری؟ و او اصلا به روی خودش نمی‌آورد که واقعا دارد لذت می‌برد. اما بعد از پایان تور، یک روزی توی خانه‌اش به من گفت که این تور حس کمال و رضایت بسیار زیادی برایش داشته است. او احساس می‌کرد که با این تور، کار او یک دور کامل زده و به همان نقطه‌ای برگشته که از آن آغاز کرده بود و این فراتر از انتظارش بود.»

در سال ۲۰۰۹، اولین اجرایش در اسرائیل، بعد از ۱۹۸۵ را در استادیوم رامات‌گان اجرا کرد و عواید حاصل از کنسرت را به سازمان‌های برقراری صلح اسرائیل-فلسطین اختصاص داد. او می‌خواست که در رام‌الله، در نوار غربی فلسطین، نیز اجرا داشته باشد اما به نظر گروه‌های فلسطینی این کار به لحاظ سیاسی غیرمنطقی بود و با آن مخالفت کردند. اما او بر خواسته‌اش اصرار کرد و کنسرتش را به «آشتی، سازش و صلح» اختصاص داد و ترانه‌ی «سرود» را به خانواده‌های داغ‌دار تقدیم کرد. او در پایان کنسرت دستانش را بلند کرد و مانند یک روحانی، دعای برکت را به زبان عبری بر جمعیت خواند.

کوهن به من گفت: «می‌دانم که برداشت دیگران این بود که این امری مذهبی بوده و من هم با آن مشکلی ندارم، اما این‌طور نبود که من آگاهانه بخواهم کار مذهبی بکنم. این بخشی از سفسطه‌های بین‌المللی است. اما من وقتی **جیمز براون**<sup>۲۲</sup> را می‌بینم، یک حس مذهبی دارد. هر چیزی در عمق خود این حس را دارد.»

وقتی از او می‌پرسم که آیا او عامدانه می‌خواست که اجرایش نوعی عشق و خلوص را منعکس کند، کمی مکث می‌کند و بعد پاسخ می‌دهد: «آیا خلوص هنری، تعهد مذهبی را برمی‌انگیزد؟ من با تعهد هنری شروع کردم. من می‌دانم که اگر معنویتی بر روح شما وجود داشته باشد، دیگر دریافت‌کننده‌ها را نیز تحت تاثیر قرار خواهد داد. ولی من جرات این را ندارم که چنین قصدی را از اول داشته باشم. این مانند گفتن اسم



مقدس است-آدم انجام نمی‌دهد. ولی اگر خوش‌شانس باشد و مورد مرحمت، و حاضرین نیز در حالت تهنیت باشند، آن وقت چنین پاسخ‌های عمیق‌تری داده خواهد شد.»

آخرین شب اجرا، در دسامبر ۲۰۱۳ در اوکلند اتفاق افتاد و آخرین ترانه‌ها، ترانه‌های عزیمت بودند: «اگر مشیت تو این باشد»، و پس از آن «زمان نهایی»، «سعی کردم ترک کنم»، و سرانجام اجرایی از گروه دریفترز به نام «آخرین رقص را برای من بگذار.»

گروه می‌دانست که این نه تنها آخرین شب سفر طولانی‌شان است بلکه احتمالاً آخرین سفر کوهن است. شارون رابینسون به من گفت: «همه می‌دانند که هر چیزی زمانی به پایان می‌رسد. بنابراین، وقتی که بیرون آمدم، این فکر توی سرمان بود که: خب، همین‌ه که هست.»

دیگر از تور رفتن خبری نخواهد بود. حالا چیزی که کوهن به آن فکر می‌کند خانواده، دوستان، و کارهایی است که روی دستش هستند. او گفت: «من خانواده‌ای دارم که باید حمایتشان کنم، بنابراین در این زمینه مسالهی فضیلت مطرح نیست. هیچ‌وقت آن‌قدر نفروخته‌ام که خیالم از بابت پول راحت باشد. من دوتا بچه داشتم و مادرشان که باید اداره‌شان می‌کردم و همین‌طور زندگی خودم بنابراین، هرگز کناره‌گیری جزء گزینه‌هایم نبود. حالا دیگر عادت شده است. و مسالهی زمان هم هست، که عنصر قدرتمندی است که آدم را به کناره‌گیری وادار می‌کند. الان دیگر تقریباً بازنشسته شده‌ام. چندتا کار را تمام کرده‌ام. و نمی‌دانم به چندتا دیگر از کارهایم می‌رسم، چون در این مرحله‌ای که الان هستم شدیداً احساس خستگی می‌کنم.... بعضی وقت‌ها مجبورم فقط دراز بکشم. دیگر نمی‌توانم ساز بزنم و وضع کمرم نیز بدتر شده است: «مسائل معنوی‌ام، خدارا شکر به سرانجام رسیده‌اند، که از این بابت عمیقاً شکرگذارم.»

کوهن شعرهای منتشرنشده و ترانه‌های ناتمامی دارد که باید برای ضبط یا انتشار، تنظیم و کامل شوند. او به فکر تهیه‌ی کتابی است که در آن شعرهایش، مانند صفحات تلمود، با توضیحاتی احاطه شده باشند.

«بزرگ‌ترین تغییر، نزدیکی به مرگ است. من خیلی آدم مرتبی هستم. دوست دارم که اگر بتوانم کارها را تمام کنم. اگر هم نتوانم، خب، اشکالی ندارد. ولی طبیعتاً این است که آن‌چه را شروع کرده‌ام به سرمنزل برسانم.» او گفت که یک «ترانه‌ی کوتاه قشنگ» دارد که مشغول کار کردن روی آن بوده است، یکی از بسیار، و ناگهان چشمانش را بست و شروع کرد به دکلمه کردن:

Listen to the hummingbird

Whose wings you cannot see

Listen to the hummingbird

Don't listen to me.

Listen to the butterfly

Whose days but number three

Listen to the butterfly

Don't listen to me.

Listen to the mind of God

Which doesn't need to be

Listen to the mind of God

Don't listen to me.

چشمانش را باز کرد، کمی ساکت ماند. سپس گفت: «فکر نمی‌کنم بتوانم این ترانه‌ها را تمام کنم. شاید، که می‌داند؟ و شاید هم دوباره نفس بگیرم، نمی‌دانم. اما جرئت نمی‌کنم خودم را به راه‌های معنوی آویزان کنم. جرات این کار را ندارم. یک کارهایی دارم که باید بکنم. مواظب اوضاع کاری باشم. برای مردن آماده‌ام. امیدوارم خیلی سخت نباشد. برای من همین مهم است.»

دست کوهن مشکل دارد بنابراین کم‌تر از گذشته گیتار می‌زند - «توان مضراب‌زدن را از دست داده‌ام» - ولی مشتاق بود که کیبورد ترکیب‌کننده‌اش را به من نشان بدهد. با دست چپش آکوردی گرفت، چندتا کلید را در مُدهای مختلف امتحان کرد و با دست راستش ملودی را نواخت. در نقطه‌ای، ناگهان به مُد یونانی رفت، و شروع کرد به خواندن ترانه‌ی ماهی‌گیر یونانی، گویی به یک‌باره به زمان گذشته رفتیم، به دوسکو تاورنا، در «در شب عمیق ستاره‌های ثابت و در حال سقوط» در جزیره‌ی هایدرا.

وقتی کوهن داخل صندلی‌اش مشغول نواختن و تاب خوردن بود، هر گونه حسی که بوی مرگ بدهد از او دور می‌نمود. چیزی که فراتر از فهم و زبان بود: «من اطلاعاتی را که احتمال دارد نتوانم بفهمم، طلب نمی‌کنم حتی اگر آن را به من هدیه کنند.» ثبات، زندگی‌گردن تا آخرین و سست‌ترین لحظه‌های پایانی، کار کردن - این بود همان چیزی که گفتم. و ترانه‌ای از چهار سال پیش خواند به نام «رفتن به خانه» که حس دست‌وپا بسته‌گی‌اش را به خوبی نشان می‌داد:

He will speak these words of wisdom

Like a sage, a man of vision

Though he knows he's really nothing

But the brief elaboration of a tube

آلبوم تازه‌اش با ترک صوتی‌ای به نام «تو تاریک‌تر شو می‌خواستی» آغاز می‌شود و در میان هم‌سرایان، خواننده می‌گوید:

*Hineni Hineni*  
I'm ready my Lord.

«من اینجا هستم / آماده‌ام سرورم»

*Hineni* در زبان عبری به معنای «اینجا هستم / رسیدم» است، پاسخ ابراهیم به دعوت خداوند برای قربانی کردن پسرش. کاملاً روشن است که این ترانه نوعی اعلام آمادگی است از سوی مردی که در پایان کار خود آماده‌ی خدمت و اظهار خلوص است. او در این ترانه، از *گیدئون زله‌مایر*، آوازه‌خوان کنیسه‌ی دوران جوانی‌اش در مونت‌رال، خواست که آواهای پس‌زمینه را بخواند. با تمام این اوصاف، مردی که روی صندلی طبی‌اش نشسته بود اصلاً شکست‌خورده یا تسخیرشده نبود.

«می‌دانم که در زندگی هر کسی، یک بعد معنوی وجود دارد، چه بخواهند با آن کنار بیایند و چه نخواهند. این هست، می‌توان این را در مردم احساس کرد - مثل حقیقتی که نمی‌توانند به آن نفوذ کنند اما تاثیر آن بر اخلاق و کردار آن‌ها واضح است. بنابراین، این بعد معنوی در کار است. کاری که ما در زمان مشخصی از روز یا شب انجام می‌دهیم، نوعی پاسخ است. گاهی فقط در همین حد است: «لئونارد وزنت مدام دارد کم‌تر می‌شود. داری می‌میری، ولی خب مجبور هم نیستی که خیلی مشتاقانه با این فرآیند مردن همکاری داشته باشی، خودتو مجبور کن یک ساندویچ بخوری.»

«منظورم این است که آدم صدای خدا را می‌شنود. آدم آن واقعیت عمیقی را که تمام مدت دارد توی گوشش آواز می‌خواند می‌شنود و بیش‌تر اوقات هم نمی‌تواند آن را رمزشکنی کند. حتی وقتی که سالم بودم هم نسبت به این فرآیند حساس بودم. اما در این مرحله از بازی، می‌شنوم که بهم می‌گوید: لئونارد فقط بچسب به کارهایت. در این مرحله، خیلی مهربان است. مهربان‌تر از هر زمانی در زندگی‌ام. دیگر آن صدایی را که قبلاً به من می‌گفت: گند زدی، نمی‌شنوم. و این واقعا موهبت بسیار بزرگی است.»